اولیائی [illegible]

للہ کہ درین ایام فرخندہ فرجام کلام معرفت التیام سرمایۂ ناز و نیاز متاع

پر اعجاز سرتاپا سوز و گداز یعنی نسخہ

دیوان نیاز

تصنیف انیف اجلۃ العرفا عارف باللہ حضرت مولانا شاہ نیاز احمد صاحب

بریلوی علیہ رحمۃ اللہ القوی

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع نامی منشی نول کشور واقع لکھنؤ طبع گردید

سرمایۂ ناز و نیاز کلام پر اعجاز سراپا سوز و گداز یعنے نسخہ
دیوان نیاز
من تصنیف عارف باللہ مولانا حضرت شاہ نیاز احمد صاحب رحمہ اللہ
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ

۳۰۰۵۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما
بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

فی بهارت هستی ما فی خزانت نیستی
ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو
نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگها رنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ
نیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هست خود بحر مواجی ناپدید اکنار
قطره باشد یا نمی زان بحر این زخار ما

ما کیانیم از خودی در حضرت دم برزنیم
ای کم از کم رد و برد و بیت این همه بسیار ما

عین حق خود توئی بیرون ز تو چون منکر شویم
حجت هستی تست این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج او
بی پر و بال است آنجا طائر طیار ما

از چه رو دست نگه تا پایه کنهت رسد
تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند
گرچه ز سودا ذوق است و گرمی بازار ما

فرض کردم کز حجاب نور ظلمت در رسد
در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

باکی ز پسران خیام نیاز نیست
جان را بکف نهاده خوش بی سر و پا

بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبا را	برنگ دیگر و شان دگر هر پرده بنما را
انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان	بنای کعبه هم ساخت هم دیر و کلیسا را
به پشت پارسایان بار تقوی بر نهاد استاد	بجان بیکسان انداخت مهر جام صهبا را
بنور آفتاب و مه دل و هر ذره تابان شد	نه تنها ماه کنعانی که بنمود او زلیخا را
بقوت فخر و فقر و خاکساری کرد ارزانی	بجمعی تاج فغفوری جاه و حشمت دارا را
بهر ملکی دگر ملی درسمی دیگرے دارد	بهر طرفی معین ساخته افواج اسمارا

نیاز از فیض جود اوست پر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جان همی ما را	که فتاسم زد بهوشی سر از پا در سر پا را
سراپا بیخودم گردان ز قید هستیم برهان	چه دربند خودی خود یافتم جمله بلاها را
بلای بند هستی سخت عقده مشکلی دارد	که مشکل میباید حل زد لبر پیر و برنا را
درین مشکل کشائے بازوی همت چه کار آید	نمی بینم توانائیش الا جام صهبا را
بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم	ولی بس بند بین عده امروز و فردا را

ردیف الف ای ذوقی

اندر لحد آمده ام اینک دل بریان
تا پاسگ کوی تو گشتم پیش ما را

گیسوست پریشے تو دیا شب تیره روز
یا اسو رنگیست بهم ترک شما را

مستے تا ب تو هوش آمدنی نیست
لا تیجر من کاسک من کان مسکا را

چون شمع سراپا بسر گریه و آهم
من تارک قد حرف وفا تا وسجا را

روزی بتماشائی اتشش جوش زدم من
اجریت من العین عیو ما وسجا را

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم
قد کان من القلب مدا ما و منا را

چون دید بسر شکم شفق گفت بیا ران
یان ده کنید این کس پر مکر و دغا را

زین پیش کسے چو تو بدین رنگ ندیدست
وز دیده نگر از کف من رنگ حنا را

یا رب چه کنم چاره خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمت به بیا ز اے شہ بیداد ستمگر
تا کی ندهے داد دلفر یاد گدا را

اے دل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقی دگر بجام شهادت از و رسید
شوقی دگر به مستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام خدا ولی است او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

آئینهٔ جمال آلهی ست صورتش
زان رو شده است قبلهٔ ایمان اولیا

ببین در صورتم با چشم تحقیق
حقیقت را مجازم نردبان ست

وجود الکل عندی فی شیاسے
نمود ما سوا وهم و گمان ست

بلائی هستی است این عالم آشوب
عدم شهریست کو دار الامان ست

اگر دانی که هر شے هست لا شے
بدان که هر مکان هم لامکان ست

ولا سر حقیقت کس نداند
مگر صاحب دل کو مردان ست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که گفتار نائی را زبان ست

یار مارا هر زمان نام و نشان دیگر ست
صورت و شکل ورا هر وقت شانی دیگر ست

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوے او
هر طرف ما سیاهی پاسبانی دیگر ست

راه او از طالب بیناے دو ان کی سر شود
طی راه عشق تا را کاروانی دیگر ست

من نه تنها جان فانی پیش جانان کرده ام
بر سر تا دوش جانفشانی دیگر ست

از اسیران هواے جو جنت نیستم
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر ست

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام
عاشق تمکیده را سود و زیانی دیگر ست

دیده بر دید رجانان است ما را دیده ام
سینه ام مجروح هر دم از سنانی دیگر ست

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوها ے چنین کارکسانی دیگر ست

[illegible] افتاده صد گره

[illegible] اوست

[illegible] بیجهان [illegible]

[illegible] دو جهان

[illegible] ابرو [illegible] اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست

[illegible] همه نشو و نمای اوست

[illegible] ارض و سما

ایمان عالم از رخ نورانی وی است

کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

چه دلم اینست آن از کفر عشقت شکوه نیست | زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بے سر انند اے نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بجائے گوی اوست

ذات حق خورشید این اعیان ما ذرات اوست | تابش ذرات از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید و نیست | صورت اعیان عالم مظهر ذات اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط | در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابان است برق هستیش | ظلمت آباد عدم روشن از ایضاحات اوست

استمداد نقطه اش نقش جهان النقش نیست | دفتر آفاق و نقش نسخهٔ آیات اوست

هم حدوث هم قدم هم صفت امکان و شهود | در نگاه دیدهٔ بینا همه آلات اوست

ملک تکوین چون معمور از وهست اے نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست | جان پای بند قید کمند هوای اوست

غارت گر قرار دل و رهزن شکیب | شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز آه | دارد تپش بجان و دل از برای اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفائے من | درد هر آنکه داد علاجم جفای اوست

[illegible]

نظر بعیب مکن در طیور باغ وجود	که طوطیان چمن زاغ و بوم زغن همه اوست
شنیده ام بصنم خانه اند زبان صنم	صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست
ز ساز مطرب پر سوز این رسید بگوشم	که چوب و تار و صدای تنن تنن همه اوست
شنیدم من همه صد قیست و دیدم من همه حق	که گوش من همه و هست و چشم من همه اوست
چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم	که دیده و دیده جانم بجان و تن همه اوست
اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی	یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست
اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز	نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
تنم بگو که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت	کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت بد از آن شعله حسن	چون برق درخشان بسرت آمد و رفت
ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز	صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
ای جان جهان جان من زار و نزار	بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مرده تنم بهر قدمبوسی تو	گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندید است که بی مراد	مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

بجو رازمن و توشو گذر ز بند دوئی
که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست

نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل گام
قدم نهادن تو ور گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای
بتار آئینه چهره نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق
که از جنابت حدثت صفائی آسان نیست

تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود
دگر نه بوس لب لعل نائی آسان نیست

برون برآر تو خود را ز درمیان شمار
بهیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست

بتر ازگونه بدی مندرج بنیکی نفس
ز کید و مکر فریبش رهائی آسان نیست

بخاک نیستی اول بیا و پست بشو
که سربلندی و رفع لوائی آسان نیست

صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر
و گر نه ای دل نادان سرپائی آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را
جز این وسیله بگنجت رسائی آسان نیست

آنکه پرورگشش نیاز منست
شهسوار سمند ناز منست

از ازل تا ابد بحسن قدیم
دیده وا کرده عشقباز منست

آنکه غارت نمود کشور دل
چشم خونخوار نیزه باز منست

زینه معنی است صورت من
خود حقیقت نما مجاز منست

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست … هان پی شیر دل این جمله نیستانم سوخت

خواستم گرمی حسن تو بتحریر آرم … همه تن شعله نمط خامهٔ حسانم سوخت

گر مجوسی بمجوسی مکن اے شاہ نیاز
سر بزانو شد مت جان غزل خوانم سوخت

مهر دیت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت … گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر ہستہ ہمہ عمرم می سوز … لیک یک لحظه بهجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع … مهر پر در کجنوت بیاران دانم سوخت

دل مجموع من از غنچه لب بند خوش ست … هر زه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی سازی دارم … غلغل شور سحرگاہی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست … تو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

وفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر … شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت

گذر قافلها یکنفس آسوده نه دشت … غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلکا فلک سیلاب سر شکم در چرخ … بود تا چشم سهیلت بم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس دور ز گلشن بهار … در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و تنهائے … غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل ‌‌ ‌‌ نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این چه هنر فرد ملت ‌‌ ‌‌ کاش بیباخت و بخشش به سخن امیکرد

دست بیداد تو میگشت جهان را یکسر ‌‌ ‌‌ باز پامالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با این همه بی مهری و بیدادگری ‌‌ ‌‌ بر سر کشته جور تو چه بیها میکرد

شد بقربان کسی جان و دل دایام ‌‌ ‌‌ که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار نیازه
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل من آنچه ز اغیار تمنا میکرد ‌‌ ‌‌ شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت ‌‌ ‌‌ هر که می جست ترا دای چه بیجا میکرد

شیشه بود دلم پاک طلسم حیرت ‌‌ ‌‌ که بتمثال پری جلوه گری ها میکرد

عین دریاست حباب بنگاه تحقیق ‌‌ ‌‌ ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی قدرم دافزونی جاهش باهم ‌‌ ‌‌ هر یکی حکمت تکریر مثنا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل ‌‌ ‌‌ ناخن شانه زلفت چو گره وا میکرد

دل من هیچ سپندان بسر آتش عشق ‌‌ ‌‌ در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

در برم آبله بود پر از خوناب ‌‌ ‌‌ محتسب سبب این شورش و غوغا میکرد

فزود مستی و جوش و خروش مستان را / ہوای نشہ نشیخان ہوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد / بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد

شگفت غنچہ دل از ہوای فصل بہار / نہال خاطر ما بستہ برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر / قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو ہندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیدہ در خون کہ قاتل بگذرد / او چنان ما نہ چنان بین ہمچو غافل بگذرد

شستہ ام دستان خود از زندگی در سینہ ام / کار بر جان سفتہ چون نوبت از دل بگذرد

جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست / محرم دردی کہ آن بر جان بسمل بگذرد

تو بتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید / آہ را ہم زور بازو نی کہ از دل بگذرد

ہمچو طوفان ست پیدا از سرشک اشک من / می نہ بینم کشتیم بر رشہ ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس بدست افتادہ است / غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگاری یار آنہم باز برد / کیست یار جان من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب / کین حیات چند روزہ حال شامل بگذرد

اہل دل گویند ما را آفرین بادا نیاز / این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت
طالب حق را نشان آدم ز راه حق پسند

نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بے نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت احسانی چند
مشکل چند مرا کردهٔ آسانے چند

هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد
خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

بگدائی درت شاهیٔ عالم چه کنم
تاج بخشان جهانند گدایانے چند

چشم دُر ریز مدامم بجها ابر بجا
آن همه کان در این قطرهٔ بارانے چند

فیض دریا دلی دیدهٔ دُر بار من ست
جیب قلزم شده پر گوهر غلطانے چند

اثر حضرت عشق ست که دارم در دل
لاله زارے عجبے رشک گلستانے چند

غزلے شسته و هم رفته دگر گوے نیاز
که بخوانند و ستانند غزلخوانے چند

نیست تنها نعمت نارو افغانے چند
دارم از سوز درون بهر تو بریانی چند

می برآید شررے از بن هر موئے تنم
تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانے چند

اشک رنگینم از آن جائے بچشم دارد
که نثار سر تست این در و مرجانے چند

تا توانی بنظر غیر تو ناید در چشم
صف مژگان ست مرا حاجب دربانی چند

ردیفهای مهمل

امیر المومنین صدیق اکبر رض
امام المسلمین صدیق اکبر رض
رئیس العاشقین صدیق اکبر رض
انیس الصادقین صدیق اکبر رض
رفیق مصطفیٰ در غار تاریک

امام ... باو از همین صدیق اکبر رض
نبی را داد حق تسکین بغار ... صدیق اکبر رض
زدست ... صدیق اکبر رض
مبین ... کمالات نبوت
... کار دین صدیق اکبر رض
نثار ... مصطفیٰ کرد
بنوده ... از این صدیق اکبر رض

امام ہر کہ وسہ از صحابہ / کہ شد اے دل جز این صدیق اکبرؓ

باجماع صحابہ شد معتبر / نبی را جانشین صدیق اکبرؓ

نیاز از بہر آن مداحش آید

کہ بود ست این چنین صدیق اکبرؓ

ستمگرا سر نعشم گذر دریغ مدار / نیاز کشتۂ خود یک نظر دریغ مدار

فسانہ ایست مطول تطاول زلفت / سماع مختصری زان سمر دریغ مدار

گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم / ز آب پاشیت اے چشم تر دریغ مدار

اگرچہ لطف جوابم امید نیست زیار / بلاغ نامہ ام اے نامہ بر دریغ مدار

اگرچہ صید زبونم ولیکن اے صیاد / گر فتنم پے صید دگر دریغ مدار

بنود بے خبر از خویشتن مرا خبرت / خبر ز حال من بے خبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغبغب افتادہ / ز جلوۂ رخ رشک قمر دریغ مدار

بہار داغ دلم رشک گلشن آرم ست / پری رخا سر باغم گذر دریغ مدار

ہنوز قابل پیوند چاک جیبت نیست / ز دستکاری خود بخیہ گر دریغ مدار

شکیب و تاب و توان ہمرہ دلم رفتند / تو نیز ای دل و جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوئے دولت فقر / ز صرف با حضرت تا بسر دریغ مدار

هستم از صبح ازل در مستی جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ردیف شین معجمه

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز با هوی شورم تا ابد کاری دگر

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش
جادو چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنت المأوی دل کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است
نیز بعد از روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز دو چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه او صبح است از روی بتان می بینمش
وانچه او شام است از موی بتان می بینمش

هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزه چشمان جادوی جهان می بینمش

دل بامید نگاهی مست بر دامن زند
مدتی خاک کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت تا لبانم آمده
دل به پیچ اندر پیچ موی بتان می بینمش

آنگهی کی باشد از شور و غوغای جهان
روز و شب شوریده با هوی بتان می بینمش

چون نباشد این دلم بیداغ از بوی گل
پر ز داغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

زاہد نابین اگر بینائی دارد ہوس	ہان بکش در دیدہ کحل خاک اصفاہان عشق
بلت آئین عشق از بطن بنہا نکوست	زین جہت در میروم بر جادۂ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم ہزاران یوسف کنعان عشق
نہ بوصل آرام جان نہ در فراق آسودگی	از کہ جویم چارۂ این دردبیدرمان عشق

ردیف	اے نیاز از گفتگوئے این و آن لب کن خموش محو شو اندر تماشائے رخ جانان عشق ؛ ؛	لام

جلوہ گاہ ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان جو بلاین کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست	کو نمودار آمدہ از بحر بے پایان دل
دیدہ چون میدان دل برہان و سلم نقص یافت	نتیج بکلش شکل سراست جہت و برہان دل
چون زلیخا کے شوم من مبتلائے یوسفے	صد ہزاران یوسف مصر یست در کنعان دل
در جناب دل بصدق جان ہمیدارم امید	تا ابد باشد سر نیاز دست من دامان دل

ردیف	از بیان این و آن خاموش منشین اے نیاز باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل	میم

در راہ حق اندیشی می پوییم و می رقصیم	دست از خودی و خویشی میشوییم و می رقصیم
جامی زمی باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی میجوییم و می رقصیم

فروغ مشعل نور قدم کردست تابانم — چه تاب آید حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم — که نتواند گل ولای فنا آلوده دامانم

ز تشنگان آبی برائے مردگان جانم — علاج علت زحمت شفائی دردمندانم

بود کحل البصر در دیده نظاره دو عالم — غبار گرد پائے خاک آدم خیز انسانم

برائے نه عرض قائم جواهر خمسه اجسام — اگرچه اصل الاصول هست و رکن چهار ارکانم

برون آمد بجز ذات من صد گوهر و مرجان — ولی آدم دریکتاست آن دریائی عمانم

خورده مینه نشب حیران بشفق دیدنم گریان — بگردم چرخ با صد جان بلاگردان و قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که فی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم — جز این ان بود جانم نه دل نیم نه درانم

نمود جان تن درمن نباشد جز خیال ظن — نه جانست میدانم و نه تن که من خود جان جانانم

نشان تا نه بیگردم عیان از کن عیسیم — نمی یابند اهل هم بود آنم هیچ یک شانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دمی وزن — ببینی پیش سر نازو غنا اندر دکر آنم

جهان پر غلغل شور هست از گفتار شیرینم — کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی — نیابی یک سر مو را زسر گوئی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان — نمی بیند خفاشان رخ خورشید عرفانم

چون یار به بزم آمد و پوشیده نقابم | پس کس نبود حاجب و غیر حجابم
حرفیست جهان از ورق دفتر علمم | من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم
دریای محیط است بجود م به حقیقت | در صورت خود گرچه بتمثال سرابم
عالم شود از مست ز چشم من سرمست | یاران چه عجب است که من کهنه شرابم
سلطان جهانم و آزاد ز هر قید | گو شکل گدایانه به قید گل و آبم
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون | ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم
ای مردهٔ دلان عین حیات ابدیم | وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها | افتاده براهند به تعداد حبابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل شها آمده ام بابت و تابم

با همه حسن و خوبیم عاشق روی کیستم | بسته زدام جسم و جان بستهٔ موی کیستم
در دلم این تپیدگی ز خودم این رمیدگی | ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
جلوه گرم بهر جهت نعت منست با صفت | سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم
مست ز بوی من جهان و بس نگهتم روان | واله و مست و در پی نگهت و بوی کیستم
با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز | خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

جمع است تا حاصلم از دست ای رقیب — روئی که دیده ام که پریشانم اینچنین

دردم را علاج شراب وصال تست — بیدردمن بساز تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب — کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت — شد لیلة البراة بکاشانم اینچنین

دارم بطبع سیل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین — آئینه وار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزی آنچنان که نه دودی نه شعله — بس بس بسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ می شود آخر غریق آب — گر هست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این — فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

وابسته ام خیال رخ و زلف آن نگار — حیرانم این چنین و پریشانم اینچنین

کو دانشم که بود حصول تمام عمر — یک جذبه تو ساخته نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام جگر تفته ام هنوز — حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

بیگریه سوخته گشتم دیا گریه آب بود — گه بی نم آنچنانم و گه یا نم اینچنین

زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام — بود از برای شکر تو احسانم اینچنین

می شوند حلقه نشین بر خط ہالهٔ ماه
ماہرویان جہان گرد دپری پیکر من

واعظا جنت من سینهٔ پر داغ من ست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

پیش فرو ماند جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این فلک بے پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نور م
چون ز آفاق جہان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه سان باش پس و پیش و رہبر من

ردیف واو مهمله

دلا خاک رہ کوئے محمدؐ شو محمدؐ شو
ز ہر سوئے بیا سوئے محمدؐ شو محمدؐ شو

بہردم سجدہ جان سوئے ابروئے محمدؐ کن
بروئے قبله روئے محمدؐ شو محمدؐ شو

تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رہان خود را
اسیر حلقهٔ موئے محمدؐ شو محمدؐ شو

باخلاق الٰہی متصف بودن اگر خواہی
سراپا سیرت و خوئے محمدؐ شو محمدؐ شو

بکن خالی مشام از بوی گلہای جہان اے دل
بیا دلدادهٔ بوئے محمدؐ شو محمدؐ شو

نیاز اندر دولت گر ہمہ عرفان خدا باشد
فدائے شان نیکوئے محمدؐ شو محمدؐ شو

ردیف ہائے ہوز

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده
آہو سوئے دشت ہو یکم از ما سوا رمیده

بد پرده ہائے وہمی ما را حجاب دیده
دیدیم روئے جانان این پرده ہا دریده

ردیف یای تحتانی

زہے عز و علائے منتہای اوج انسانی — بنی یثربی مہبط تنزیل فرقانی
امیر عالم امرے شہ معمورۂ خلقے — ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی
ظہور کامل ذات و صفات حضرت یزدانی — حبیب سید و محبوب خاص الخاص ربانی
رحیمی رحمۃ للعالمینی شافع خلقے — کریم اکرم الخلقے سراپا فیض رحمانی
درخشان آفتاب آسمان حسن و محبوبی — چو شمع صبح در بزمش نماندہ ماہ کنعانی
شبستان جہان روشن ز نور ماہ روئے تو — زتاب شعلہ حسنش کند خورشید حیرانی
کند در یک نگہ صورت نما آئینۂ دل را — بیک چشمک نماید از رخش زنگار امکانی
حق اندر شان تشبیہ محمد نام خود خواندہ — محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
چہ وسعت دادۂ یارب بظرف آن عظیم الشان — کہ انی عبدہ گوید بجائے قول سبحانی

نیاز آندر دلت گر پرتو رخسارش جا گیرد
نہ بینی تا ابد روئے پریشانی و حیرانی

زہے عز و جلال ابو ترابی فخر انسانی — علی مرتضی مشکلکشائی شیر یزدانی
ولی حق وصی مصطفی دریائے فیضانی — امام دو جہانی قبلہ دینی و ایمانی
امیر کشور فقری شہ اقلیم عرفانی — خداگوئی خدا بینی خدادانی خداشانی

از خلق جدا هستی هم در همه هائی / از جمله مبرائی و در جمله در آئی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان / از بهر شناسائی خود صورت بائی

بر وحدت الست غرض کثرت شانت / یک شان تو خلق ست دگر شان خدائی

هم شاه جهانی بسرت افسر شاهی / هم لق بهر داری و هم شکل گدائی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی / هم دوش بزناری و در بتکده هائی

هم بار کش خرقه و هم رند قبا پوش / هم رند سراپائی و هم ترک ختائی

هم صوفی در قاصی و هم صورت مطرب / هم چنگی و هم تارئی هم صوت صدائی

هم نامهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جان بخش / هم سوزی و هم سازی و هم درد دوائی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری / هم در چمن هر گل هم جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا / هم کاکل مشکینی و هم زلف دو تائی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم / هم دیدهٔ فتانی و بالای بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی / هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو / هم تیر نگه در هدف سینه مائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت / هم گفته انا الحق بسر دار بر آئی

هم عاقل هشیاری و هم بیهش و مستی / هم واعظ و هم پیر ده مغبچه هائی

مثنوی

بر تجسس حقیقتم گذرده — بینم بغلط سراب تا کی

یک حرف ز عشق خود سبق ده — خوانم قصص کتاب تا کی

بیخود ز خودم کن و بخود دار — مانم بخودی خراب تا کی

مستم بکن از نگاه مستت — دارم هوس شراب تا کی

باز ستم بتعلقات ذرات — دامانده ز آفتاب تا کی

ای دلبر من جمال بنما — دی جان من این حجاب تا کی

صرفنا اللیالی و ایامها — من العمر بالمعصیة والهوا

نگاهی بما ای خدا بر فگن — لقد انقضی العمر طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم — بہ تبعیت نفس اماره ایم

سخا تم بده ای خدا زین بلا — بکن دور این نفس و شیطان ما

مرادات یاران این انجمن — بر آور بلطف خود ای ذوالمنن

بهر احتیاجی که دارند پیش — روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کشا باب رزق — کر مفلس نه مانند ایشان ز صدق

شفا ده مریضان اسلام را — بر ایشان کشا باب انعام را

بکن از سر دین داران ادا — تمامی فرائض بلطف و عطا

تفضل علی حالهم یا کریم

مثنوی

مثنوی

شد هزاران هزار شکل غریب — از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک — وان دگر از عناصرست و فلک

خود برآمد بشکل این اکوان — حسب درخواست حضرت اعیان

هست عالم تمام مرآتش — کاندرو ظاهرست آیاتش

طرفه تر این که رای و مرآت — جز یکی فی چگونگیست هیهات

لیک اندر جهان کسے و تو — جست وجوی نمود و بانگ و

هیچکس را نیافت این قابل — که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر سوی آدم دید — بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی — هم درو وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان — دیگرے کس نبود لائق آن

اوست آئینه صاحب الوجهین — گر ببینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی — وجه طرفی نقائص عبدی

سجده اش با نقائص عبدی — جانب آن خصائص ربی

پس همون ساجدست هم مسجود — نیست در وهم غیر او موجود

جز عدم نیست غیر ذات خدا — پس بود عین او همه اشیا

مستزاد

نو بیرنگ ہست وحدت ذات	دین تعین بود ہمہ ظلمات
دیدہائے دلت کہ نابین ست	پیش تو نور بسر این ست
ور نہ وحدت کجا و کثرت کو	بوئے عنبر کجا کجا بد بو
تو کہ ہرگز ندیدۂ آن نور	چہ بدانے حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا	بر دلت کے شود ترا پیدا
بیقین ہمہ ظلمت ہست و نور دگر	کے شود این و آن ہمہ ہمسر
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدء فیض جزو کل باشد
دین دوئی و تعین ست چو خار	میکشد ہر یکے از و آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	دامن جان کس نیازاری
ور بتقید خار درمانے	خود برنجے جہان برنجانے
تو نہ آئی ہر انچہ فہمیدی	گل شدی دیدی تو خار را دیدے
توئی تو خاستہ گل او گلشن	خار دانستی و شدی گلخن
اندر آن خار و گل تو فرق مکن	گرچہ ہستند از یکے گلشن

مستزاد

اے دوست ببین در ہمہ سو روئے خدارا — با عین نگاہی

مستزاد

گہ تار شدہ صورت زنار بر آمد
از کفر نشان شد
گہ نرم دل و صاحب اخلاق حمیدہ
تمثال محمدؐ
گہ بر صفت ظالم خونخوار بر آمد
قتال زمان شد
گہ ژالہ و گہ برف گہی ابر مطیر است
گہ شکل حبابی
در لحظہ بدریا شدہ ہموار بر آمد
آن بود کہ آن شد
در شکل نیاز آمدہ این شرح بیان کرد
با غور نگہ کن
خود نیست نیاز آنکہ بگفتار بر آمد
نادان بگمان شد

تضمین غزل از نتائج فکر واقف نکات خفی و جلی منشی اصغر علی صاحب

سنگدل اکنون بودی ز جوش تقوی در خروش
از حدیث مطرب بینا و می بودم خموش
چون گدایم شد قضا را بر در میخانہ دوش
مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانہ نوش

الفراق اے ننگ و ناموس الوداع اے عقل و ہوش

دی کہ بخت تیرہ ام برگشت از برگشتگی
شد مصیبت من قضا را و آن آن سرو سہی
از ہجوم مستی و دیوانگی و بیخودی
گفتمش ایجان من ہم جان و ہم تن خود توئی

گفت فی الواقع ولی مستر این اسرار کوش

تاریخ وفات

چیزے از احوال مصنف قدس سره العزیز

حضرت شاه نیاز احمد صاحب نیاز چشتی و قادری بن حاجی حرمین شریفین حضرت
حکیم شاه رحمت الله صاحب سرهندی که مولد مبارک ایشان سرهند است
تحصیل علوم ظاهری باطنی بزمانه حضرت مولانا محمد فخر الدین صاحب دهلوی چشتی
نظامی قدس سره در دهلی کردند بعمر هفده سال دستار فضیلت علم ظاهری زیب
فرق مبارک شده در عمر نوزده ساله بردست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین
قدس سره بیعت کردند بحکم مرشد خود در رونق بخشی بانس بریلی شدند باز مقام رامپور
بردست مبارک شاه عبد الله صاحب بغدادی که از فرزندان حضرت غوث الاعظم
رحمة الله علیه بودند در خاندان قادریه بیعت نمودند چنانچه چشتی و قادری مشهور اند
وصال ایشان بعمر هشتاد و هفت ساله بشهر بانس بریلی تاریخ ششم ماه جمادی الثانی
سال ۱۲۵۱ھ واقع شد شاعری از ولایت ایران تاریخ در وصال ایشان گفته فرستاده بود
درج ذیل میشود مزار فیض آثار آنجناب در بریلی است هر سال عرس میشود اکثر اشخاص
کابل و شیرازی و بدخشانی از ولایت خود را آمده مرید ایشان شدند و چند از و
شان بولایت خود دست بیعت شده اند

بحقِ امامی که بافتر خطاب | شنیدیم او را ز روی کتاب
بحقِ امامی که او جعفرست | بصدق و صفا خلق را رهبرست
بحقِ امامی که موسیٰ ست نام | ازو یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا | لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحق امام محمد تقی | که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما | شفیع خلائق بروز جزا
بحق امام علی عسکری | که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امامی که مهدیست آن | جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول | که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنای که بیت الحرم | بود نام او کعبته الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد | کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما
بحق همه اولیاء انبیا | که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفیٰ | شهادت گرفتند اندر غزا

جهان روشن از نور اسلام باد
بدین آرزو دور ایام باد
علامات کفر از جهان دور کن
همه کافران را تو مقهور کن

تفضل علی جملة المؤمنین
خصوصاً بحال من زار زین
که جز تو نه خواهم بدنیا و دین
رهائی مرا ده ز چنگ بلا
بلائی که برپاست بر ما ز ما
بده قوت دل ز دین خودم

رهانیدهٔ کشتیٔ نوح را
ز آفات طوفان عالم رها

بگرداب آفات افتاده ایم
نباشی اگر ناخدا چون رهیم

خدایا تو هستی غفور و رحیم
نگهدار ما را ز دیو رجیم

هلاکم ز وسواس خاطر پریش
تسلی دل بخش از فضل خویش

بحول خود از معصیت دور دار
ز عصیان بهر حال مغفور دار

ز حمله ذمائم بری کن مرا
بخوبی و نیکی قوی کن مرا

تو خلاق مائی و ما بنده ایم
ز عجز و زبونی سر افگنده ایم

تو غفار و ستار و آمرزگار
من از کردهٔ خویشتن شرمسار

بتوفیق حسن عمل کن مدد
ز مقبولی خویش منمای رد

تو دانی که محو رضای توام
بدل جان نثار و لای توام

ترا از تو میخواهم ای کردگار
بلطف خود این آرزویم برآر

ز دنیا و عقبی نه دارم هوس
حصول تو و الله مرا هست و بس

طفیل حبیب خود ای بی نیاز
بوصل حقیقی رسان از مجاز

چه از کمترین امت آن شهم
کمینه غلامان آن درگهم

مظفر و منصور دینش بدار
دو عالم بزیر نگینش بدار

لسانی مع القلب فی الاعتراف

بقید تن و بند جسم اسیر
توئی داور داد و فریادرس
توئی شاه بزم کون و مکان
منم بنده پر گنه شرمسار
فان لم تکن لی شفیق رفیق
منم ماهی قلزم بیکران
بتشنگی همه عمر سر کرده ام
بهر سوی پوئیده در این سراب
در معرفت بر دل من گشای
وهب من لدنک الضمیر المنیر
بگیر از من و ما من و ماییم
خطابخش و بر گناه وجودم بکش
شراب محبت بنوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو

عیوب الخصال و بالاعتساف

منم پای در گل توئی دستگیر
توئی بیکس و زور را زور و کس
توئی آفرینش زمین و زمان
توئی آفریننده آمرزگار
اکن فی محیط البلا یا غریق
که افتاده ام در سراب جهان
در امواج خاکی بسر برده ام
که از پای تا سر شوم غرق آب
که تا ناید نظر جز تو از ماسوای
فانک علی کل شیء قدیر
که این ست گوهر دریای ہم
خلاصم بفرما از این کشمکش
جدا ساز از اهل هوشان مرا
بجز تو ندارم بکس گفتگو

بعجز و نیاز من ای بی نیاز
تلطف بفرما و با من بساز
فتقبل منی انک انت السمیع العلیم

الحمد لله والمنة که

دیوان فارسی

دیوان نیاز اردو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا — ہر آن میں اسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اس کے تماشے میں تحیر — حیرت سے میں آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان پیمبر کی ابو جہل پہ کھلتی — اسلام کے لانے میں اُسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے — ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہے تری کنہ کا پایا — ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردہ غفلت کو توہم سے نہ اُٹھاتا
اے عشق نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا — برقع حجاب کا نہو برقع حباب کا

اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم — چہرہ ہے حق کے ہلتے ہیں پردہ نقاب کا

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اُجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے گھر ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اس کو مت گرا
ممکن نہیں جو پھر بنے یہ گھر گرا ہوا

ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر
ہر چند آہ و نالہ یہ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اس غنچہ لب کو دیکھا ہے جب سے ہنسا ہوا

اے مرغ دل وہ کٹ گئے جب بال و پر ترے
کیا کیا کرے گا دام سے چھٹ کر پھنسا ہوا

پھولا نہیں سماتا ہے جامے میں اپنے پھول
یا اسکی بو میں پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہیں ہے ایسا مرے لب پہ درد و غم
بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا

مارا تمہاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو بار بچ رہا جو یہ افعی ڈسا ہوا

ہوں میں نیاز مند جناب امیرؑ کا
اس واسطے میں صاحب فکر رسا ہوا

سن حسن کے شور عشق کے حالات اے نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا دھنسا ہوا

عشق میں اک عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتہ اپنا سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا شکایت ہے
ہم نے اس کو سنا ہے یا دیکھا

دیکھا آپ ہے سخن ہے آپ ہی
نہ کوئی اس کے ماسوا دیکھا

گر بادۂ توحید پئیں اہل مشارب	ہفتاد و ملت کی ہو تکرار فراموش
پڑ جائے کوئی تک اک منہ سے اگر یار اٹھا دے	ہو جاویں نہ خود و مردم ہشیار فراموش
یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے	ہو جائے اُسے بت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال تری بانکی یہ دیکھے	ہو جائے اُچک اور کرے رفتار فراموش

ردیف کاف تازی و کاف فارسی

جب دل میں کھینچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اُسے صورت اغیار فراموش

غم لوٹ کرتا ہے کم جریان اشک	طرفہ رکھتا ہے اثر دربان اشک
سوز دل سے پھک گیا سب خت تن	اب ہے دست آستین داماں اشک
آہ آتشبار سے شعلوں کو دیکھ	آہ پل پل سوکھتی ہے جان اشک
گرتے گرتے تخت گاہ چشم سے	مل گئے مٹی میں یہ خاقان اشک
تھیں یہ آنکھیں معدن نور بصر	آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان اشک

ہیں جواہر خانہ وہ آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں دُر غلطان اشک

کیا بلا ہے ان دونوں طوفان اشک	رات دن ہے بارش باران اشک
یا الٰہی زورق گردون سنبھال	کس طرح اُمڈا ہے یہ طوفان اشک

دیوان نیاز اردو

ہین تند خو و سنگ دل ایدل یہ زہم رو
نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ

بیٹھا جو ہی تو عشق کے دریا مین اے نیاز
دیکھا نہین ہے اُسکی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ
دیکھ اسکی جلوہ گری کو ہین عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ
تیر نگاہ بیس ہے کیون نہ بہر خنگ

سوتے مین لٹکے ہین جبینا ہوا وبال
پیاسا ہو شکر جھوٹے سے لگا ہی پھونگ

بلبل کو شکل گل ہو چمن مین رولا دیا
ہو شمع انجمن مین جلا یا کہین پتنگ

تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ سے
ناوک ادھر خجل ہی ادھر دنگ ہے خدنگ

وہ پارسا ہین دور مین تیرے خراب ست
ہستی کے نام سے جنھین آتا تھا عار و ننگ

فرش زمین ہی خاک نشینون کا بسترا
بے خانمان عشق کا تکیہ ہی خشت سنگ

خون جگر روان ہے یہ مجرا ہے چشم سے
کہتے ہیں تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

وحشت پیمائی سے ہی لپٹے بیابان نازان
اپنی پاپوش سے ہی خار مغیلان نازان

چاک ہاتھون سے ہے جیب اشکون سے تر ہے دامن
جیب نازان ہی یہان اور وہان دامان نازان

فخر زنجیر جنون ہی یہ تری پابندی
اور مری قید سے ہی خانۂ زندان نازان

آہ طالع نے مجھے رسوا کیا
ورنہ پنہان تھا مرا راز درون

گر نہ بہتے لخت دل آنکھوں کی راہ
رنگ اشک ایسا نہ ہوتا رشک خون

حسن جانان جلوہ گر ہر شے میں ہے
دیدہ میں اپنے نہیں کوئی زبون

کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو
دین ڈھونڈھے آکے یادینیکے دون

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پہ سرنگون

اگرچہ میں سیر بتان دیکھتا ہون
ولی جلوہ حق عیان دیکھتا ہون

ہے جسطرح حق پرستی ہون کرتا
اگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون

جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے
حرم دیر میں ایکسان دیکھتا ہون

اسے برہمن اور اسے شیخ مانے
یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون

ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا
سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہیو
تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہون

جدھر دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون
خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون

کہ اک بحر ہستی روان دیکھتا ہون
کہان غیر ہے اور کسے غیر جانون

ہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون
نیاز اب ہوا تو انائی سے تو پھر

بیسر پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے
اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہین

نشۂ چشم سے ہون ساقی تو جیدکے مست
احتیاج اپنے تئین ظرف می و جام نہین

بوالہوس پاؤن نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہین

بے نہایت ہے کہ پایا نہین جسکا پایان
جس جگہ ہو پہنچے آغاز ہے انجام نہین

عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی
سحر و شام وہان یہ سحر و شام نہین

زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیون ہے
مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہین

ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہون مین
اسلئے دل کو تمنائے می و جام نہین

عار کیا ہے تجھے لوگون کی ملامت سے نیاز
عاشقون بیچ تو اکیلا ہی تو بدنام نہین

نیستی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہین
بیخودی مستی ہے یارو اور مستی کچھ نہین

لامکان کی منزلت پاتا ہے کب کون و مکان
ہو کے ویرانے کے آگے شہر کی بستی کچھ نہین

کچھ نہین سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ کچھ نہین
تو نہ ہو اس ہستی پہ اے ہمدم یہ ہستی کچھ نہین

کچھ نہین ہے جسے کہتے ہین ہستی اے میان
فقر مین پستی ہی ہے اور پستی کچھ نہین

بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیاز
کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہین

اے چشم وجگر ملکے بہم سینہ و دل ساتھ — دھرنا دلو اس یار کے دروازے پہ چار و

کس دلکی عمارت ہوئی ہے آج یہ مسمار — آتے ہو کہاں سے اُٹھے اس گرد و غبار و

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی سنو ایک

کانوں کو ادھر رکھ کے ذرا حسن شعار و

ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یار و — بکڑے ہیں کئے اپنے کو لوگو دنی مار و

مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جی ہاتھ سے بیکل — وہ یار برا ملتے ہے گر رو رو پکار و

گہ راحت و آرام کیا جانے دوا یہ دل — ثابت ہے ہوٹک عشق میں بہت نہ ہار و

جز رخت بھلائی سے فلک سے نہیں بہتر — دو ن ہم تو آگے نہ یہاں ہاتھ پسار و

نظروں میں تو ہے ساقی سرمست قدح نوش — کیوں آتے ہو جھک جھک مری آنکھوں میں خمار و

سیر چمن حسن میں کیا حسن و مزہ تھا — کیدھر سے نکل آئے تم اسے ہجر کے خار و

جبتک نہیں وہ شوخ تمہیں دیکھے ہے تب تک — خورشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے ستار و

پھولے نہ سماتے تھے کہیں انگ میں اپنے — آتی ہے خزاں رہیو خبردار بہار و

اے شاہ نجف ہوں میں نیاز آپکے گھر کا

بگڑے مرے سب کام تمھیں آن سنوار و

عشق میں تیرے کو غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو — عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

کہانتک کہون لطف و احسان عشق	کہ جیون جیون گھٹا مین بڑھایا مجھے
یہانتک تو یا مجکو حسن و عروج	کہ بندے سے مولا بنا یا مجھے
مین قربان ہون تیری نظرون کے یار	ملاتی ہی آنکھین گما یا مجھے
کہان مین کدھر بیخودی کا مقام	وہان سے یہان تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعائے طلب
رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یارو یہی سب لاشے	جسکو کہتے ہو جہان یارو یہ ہی سب لاشے
گرچہ بے نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان	پر یہ نام اور نشان یارو یہ ہی سب لاشے
نہ تصور مین حق آوے نہ بیان کرسکے عقل	چہ تصور چہ بیان یارو یہ ہی سب لاشے
سو سمجھا ہو وہی جو کچھ کہ تصور بندہ جاکے	حق جسے کہتے وہان یارو یہ ہی سب لاشے
ما عرفناک کہین صاحب لولاک جہان	بس یہان وہم و گمان یارو یہ ہی سب لاشے

نہ تو کچھ بول نہ دیکھ نہ سن و مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یارو یہ ہی سب لاشے

روٹھا ہوا وہ پیارا گر اپنے سے من جاوے	بگڑا ہوا کھیل اپنا آکر ابھی بن جاوے
یہ سو دو دن مجکو کچھ پھوکے ہی ڈالے ہے	آجاتی گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے

حاضر ہیں بندگی میں ہماری تمام خلق
از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہی ہم سے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پر کچھ نیاز اپنا مدار الہام ہے

دیگر

سر زمین چشت کی آب و ہوا کچھ اور ہے
دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طور ہے

پھر رہے ہیں بارگہ کوچہ میں از خود رفتگان
عشق کی وان سلطنت ہی بیخودی کا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلائے
بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل نیستی میں نیست اور نابود ہے
کوئی نظارہ میں حق کے اک تماشا طور ہے

ہے حضور حق تعالیٰ انکی گاہی بود و باش
دیکھنے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے

خندہ و گریہ ہمدم ہیں ان یاروں کے بیچ
جو کوئی روتا ہی پھر ہنستا وہیں فی الفور ہے

جابجا دکھ سکھ ہوا ہمیں اور بیقراری ہو قرار
پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے

کیا ہی تیزی اور تندی رکھتی ہی انکی نگاہ
جا پڑے جسپر نظر بستا وہیں وہ ٹھور ہے

وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہی میسر اور جا
یاوری سے عشق کی حاصل یہان فی الفور ہے

وہ تو الماس نگین ہیں یا کہیں در ثمین
کانچ کی تو پت ہی یا ریزہ بلور ہے

یہ تو سب سچ ہی مگر انمیں سے گنا آپ کو
ہرزہ گوئی نیاز اور لاف ناخوش طور ہے

بہار چند روزہ پر دل اپنا شاد کیوں کیجے
ہوائے حسن پر اوکو عبث برباد کیوں کیجے

تمام شد غزلیات دیوان نیاز اردو

آغاز مثنوی وغیرہ

خاتمۃ الطبع

ہزاران ہزار نیاز بحضرت خداوند بے نیاز و کارساز کہ
کلام عرفان طراز یعنی ہر دو دیوان فارسی و اردو جناب
شاہ نیاز احمد صاحب نیاز رحمۃ اللہ تعالےٰ
در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ محلہ حضرتگنج
بسرپرستی عالی وقار والا تبار
جناب منشی رام کمار صاحب بہارگو مالک مطبع دام اقبالہ
بار دہم باہ فروری ۱۹۳۷ سنہ طبع گردید و از حقیقت پیرایۂ مجاز پوشید

خاتمۃ الطبع ہر دو دیوان نیاز

کلام مقبول عام ہے - ۱۲/عہ
انتخاب دیوان صائب - کلیات سے سب
رطب و یابس نکالکر یہ بے نظیر انتخاب کیا گیا ہے
ہر ایک شعر قابل داد ہے - ۶/۰
کلیات حزین - از شیخ محمد علی حزین اصفہانی
کلیات اقسام کلام سے آراستہ ہے نہایت
پاکیزہ اور بلند کلام ہے - ۱۲/عہ
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکیؒ
اس دیوان مین نہ صرف رموز تصوف کو خوبی سے
ادا کیا گیا ہے بلکہ نازک خیالی بھی اس مین بہت
زیادہ ہے - ۱۰/
کلیات حضرت شمس تبریزؒ - جو کوئی حضرت شمس
تبریزؒ کے باخدا ہونے اور اولیاء کرام کے زمرہ
سے ہونے کا قائل ہے وہ سمجھ سکتا ہے کہ اُنکے
ایک ایک شعر سے دریاے وحدت کی موجین
کس طرح نظر آتی ہونگی اور ہر ایک صفحہ مین
کسقدر تصوف کے پھول مہک رہے ہونگے
اسکے دیکھنے سے یہ بھی ماننا پڑتا ہے کہ حضرت
موصوف اپنے وقت کے نہ صرف ایک کامل
درویش تھے بلکہ ایک زبردست شاعر تھے کیونکہ
اُن کے کلیات مین کوئی بحر ایسی نہین ہے جو
موجود نہ ہو - ۳/
دیوان مخفی - یہ دیوان اس مرتبہ متعدد قلمی
نسخون سے مقابلہ کراکے چھاپا گیا ہے - ۱۰/
دیوان عنصری - یہ دیوان عرصہ سے نایاب
تھا مطبع ہذا نے بہ کوشش بلیغ نہایت صحیح اور
خوشخط پھر طبع کرایا ہے - یہ بی - اے - کورس
مین داخل رہا ہے - ۱۴/
قصائد ظہیر فاریابی - نہایت بلیغ قصیدے ۹/
دیوان ظہیر فاریابی - یہ وہی دیوان ہے جسکی
نسبت اُستادون کا یہ مقولہ ہے "دیوان
ظہیر فاریابی + در مکہ بدزد گر بیابی" ۵/۰
طیبات مذاقیہ سعدیؒ - سعدی کے مذاقیہ
کلام پر نظر ڈالنے سے معلوم ہوتا ہے کہ سعدی
نصائح کے سواے مزاح اور مذاقیہ رنگ مین بھی
پیغمبر سخن ہین - یہ حصہ اُن کے کلیات سے
علیحدہ کر دیا گیا ہے - ۱۱/
دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل - ہر ایک
مصرعہ سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے - ۱۰/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی اجمیریؒ
آپ کے کلام مین درد اسقدر ہے کہ پڑھنے والے
کے دل پر بڑا اثر پڑتا ہے - ۲/۰
دیوان حضرت غوث الاعظمؒ - ہر غزل اور
ہر شعر بادۂ تصوف سے لبریز ہے - ۲/۰
رباعیات حضرت عمر خیام - زمانہ مانے
ہوے ہے کہ رباعیات مین کوئی عمر خیام کے

برابر استاد شاعر نہین ہوا - ہر ایک رباعی
نصیحت و عبرت کا ایک بیش بہا موتی ہے
سفید کاغذ - ۵ر

دیوان ناصر علی - سرہندی ناصر علی - اپنے
رنگ مین معانی آفرینی کا استاد بیدل ہے - ۳ر

دیوان ہلالی - بعض بعض جگہ درس مین داخل
ہے نہایت پاکیزہ اور بلند کلام ہے - ۱ر

گلشن تعشق منشی مظفر علی صاحب اسیر
لکھنوی کا فارسی کلام جو بالکل اہل زبان سے
ملتا جلتا ہے - ۹ر

دیوان نویدی - اکثر دیسی مکتبون مین بچون
کو پڑھایا جاتا ہے - ر

دیوان رسوا - مصنفہ ملا احمد حسین صاحب
رسوا - ۱ر

دیوان امیر - از سید امیر الدین صاحب
متخلص بہ امیر - ر

قصائد عرفی محشی نہایت مشہور و معروف
قصائد ہین چونکہ عرفی کے قصائد نہایت نازک ہین واسطے
ان پر حاشیہ چڑھا کر عام فہم بنا دیا گیا ہے - ۸ر

شرح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف الاسرار
از مولانا غیاث الدین رامپوری - عہ

قصائد مدحیہ نظام حضرت رسالتمآب
صلے اللہ علیہ وسلم کی شان مین یہ تمام قصائد
لکھے گئے ہین مصنفہ نواب مردان علی خان
رعنا - عہ

کلیات جامی - موزون تقطیع پر نہایت
اہتمام سے چھاپا گیا ہے - ۱۲ر

قصص نظم یعنی مثنویات درسی (فارسی)

مثنوی خسرو و گل مسمی بہ خسرو نامہ از تصانیف
شیخ فرید الدین عطار رحمۃ اللہ مطبوعہ غیر مطبع ...

مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی - نہایت
مشہور و معروف ہے منجملہ خمسہ نظامی - ۸ر

مثنوی لیلی مجنون نظامی - یعنی افسانۂ قیس
عامری منجملہ خمسۂ نظامی - ۴ر

مثنوی خسرو شیرین - از خواجہ نظامی - ۷ر

مثنوی ہفت پیکر نظامی - مولانا نظامی کی یہ
مثنوی بھی خمسہ مین شامل ہے اور نہایت دلچسپ
اور مشہور ہے - ۵ر

سکندر نامہ بری محشی جلی قلم مع فرہنگ کاغذ
سفید گندہ ولایتی - ۱۲ر

ایضاً متوسط قلم محشی بر اسب بالا کاغذ دو قسم
۱۵ر خفی قلم کاغذ حنائی - ۱۲ر

مثنوی عطار بہت مشہور ایک صوفیانہ نظم ہے -
الـ...